

گفت‌و شنید باه نمایش گذاشتن زیبایی طلوعش، در حال بر خاستن است. ما که به تازگی ، سفرمان را از اهواز به سمت شهرستان گتوند آغاز کردیم. به ورودی شهر شوشتر رسیدیم که تصاویر مزربان‌مان را با لبخندی زیبا و هیبتی معنادار مشاهده می‌کنیم. به هر روستایی که می‌رسیم با همان تصاویر، همه راه به‌همانی اش فرا می‌خواند. انگار هنوز زنی خواهد دست از میهمان نوازی بر برد. او که به حکم کلام پرورد گارش، نمرده است و مرامش هم که مرام میهمان نوازی است، پس چرا چنین نکند؟ به تصاویرش که نزدیک تر شوی، بای عکسش نوشته شده است، سالگرد شهادت شهید «حاج حسین منجزی». گواه این مهمان نوازی را از برنجی گرفتیم که خود او سال قبل کاشته بود و امسال با آن مراسم سالگردش را برگزار کردند. ناپلیدی راه باعث شد که با گذشت زمانی چهار ساعت، محضر خانواده شهید حاج حسین منجزی در روستای بدیل از توابع شهر ستان گتوند باشیم.

به درب خانه رسیدیم. آقا ستار، برادر شهید، به همراه پسرش به استقبال ما آمده‌اند و ما برای گرفتن مصاحبه، میهمان خانه او هستیم. با همان منتش میهمان نوازی بختیاری‌ها، ما را به اتاق پذیرایی خانه‌اش، دعوت می‌کند.ما که وقت را محدود می‌دانیم از او می‌خواهیم، تا آمدن بقیه اعضای خانواده، گفت‌و گو را با او آغاز کنیم. او که خود از زمین‌دکن دفاع مقدس بوده قبول نمی‌کند.

در همین حین مردی میان سال، با لباسی بختیاری وارد اتاق می‌شود. به‌گرمی سلام می‌کند و خودش را حاج حسن منجزی، دیگر برادر شهید معرفی می‌کند و این‌گونه دربره برادرش سخن می‌گوید:

از محرم تا محرم

حاج حسین در روز شامشوارای سال ۱۳۴۳ به دنیا آمد و شهادت ایشان هم در روز ۱۲ محرم ۱۳۹۷ بود یعنی در ایام امام حسین(ع) به دنیا آمد و در ایام امام حسین(ع) به شهادت رسید. حقیقتاً حاج حسین از یک طرف برای ما هم برادر بود. هم پدر و هم بزرگ طایفه‌مان و هم رفیق. خصوصاً برای من که بلافاصله بعد از او به دنیا آمده بودم. خیلی با هم صمیمی بودیم. روزی هفتاد حقالق دو تا سه بار با هم در تماس بودیم. با همدیگر را می‌دیدیم. خاطرات زیادی از دوران کودکی و مدرسه، از ایشان دارم. دوران مدرسه، خصوصاً دبیرستان، سالگرد ممتاز بود. ایشان تا قبل از اینکه وارد سنسپاه شوند و جنگ شروع بشود تا اول دبیرستان را خوانده بودند. از نظر درس راضی هم در منطقه ممتاز بود.

عشق به آرمان شهادت و ولایت‌پذیری
از حاج حسن در مورد رضایت خانواده، از رفتن حاج حسین به جبهه می‌پرسیم. که او با لحنی محکم در جواب می‌گوید: خود من که ۷۲ ماه سابقه جبهه دارم یکبار یک نشد که پدر یا مادرم مخالفت کنند. اتفاقاً همین چند روز پیش با مادرمان سوشخی می‌کردیم و می‌گفتیم: که الان از این پنج برادر، دو برادر بیشترین باقی نمانده است. اگر دوباره جنگ شروع شود آیا حاضر هستید ما بر پدر هم به جبهه برویم. ایشان در جواب گفتند: حتی دوست دارم. بروید و شهید شوید. این یعنی اینکه مادرمان هم، عشق به آرمان شهادت و ولایت‌پذیری دارند.

در یک عملیات بودیم که جانباز شد من و حاج حسین با هم در یک عملیات بودیم. وقتی که از عملیات برگشتیم دستور از انبویس پیاده می‌شدم که پدرم به استقبال آمد. دستش را دور گردنم انداخت و شروع کرد به گریه‌کردن؛ پدرم خیلی آدم دلناری بود.اما برای اولین بار بود که گریه‌اش را می‌دیدم.گفتم:چی شده؟ گفت: حسین گفتم چی شده؟ شهید شده؟ گفت: نه گفتیم اسیر شده. گفت: نه. گفتم یک بگو چی شده؟ گفت:جانباز شده. حاج حسین نیروی دریایی خدمت می‌کرد. بهمین سال ۶۱ بود که پاسدار رسمی شدند. در دوره ۲۷ سپاه، در پسادگان «پیرکان» دیلم با «موسوی اصلی» فعلی آموزش دیدند. و بعد از آموزش وارد ناون توب دریایی کوثر شد که الان منطقه مرزی دریایی ماهشهر است و فعالیتش را ادامه می‌دهد. در عملیات والتجرا، وقتی که روی اسلحه‌ای از منطقه فراری در قلمرو سربازان یک ارتک از هویماض دشمن، زخمی می‌شود، زمانی که جانباز شد وضعیتش خیلی دردناک بود.دست‌وپای راستش همان لحظه در منطقه قطع می‌شود.اما وقتی که من به بیمارستان آمین اسفهان رسیدم دیدم که خودم برانکار است و می‌خواندند او را به اتاق عمل ببرند.رقتم جلوشان را گرفتیم. گفتیم: کجا گفتند.اتاق عمل گفتیم برای چی؟ البته نگانته گفتیم که آن یکی پایش هم، از قسمت ران نیز خورده و از دو بندی نخاعش بیرون زده بود که به اندازه نصف یک شبناقب، کمرش کوید بود. یک استکان نعلبکی به راحتی در کمرش جامی گرفت. آن‌ها گفتند: می‌خواهیم آن یکی پایش را هم قطع کنیم.من جلوی برانکارم رو گرفتیم.گفتم:اصلا اجازه نمی‌دهم گفتند:اسفوخان سپاه می‌بود.گفتم هر وقت سپاه شد از بالا قطعش کنید.به موقع پاسخمان را عوض می‌کردم. تا اینکه پای چشم ماندم. موقع پاسخمان خیلی درد داشت. اما حاضر بودم باقی اسفوخان را بشنود. پتو را درون دهاش می‌گذاشت تا صدای فریادش بلند نشود. سه چهار روز قبل از جانبازیمان، امام(احل‌ارده) را در خواب می‌بیند. حضرت امام(ره) در خواب به ایشان می‌گوید. هرچه می‌خواهید به شما می‌دهم. حاج حسین

و اکنون سیده صغری مادر شهید از نجابت و باکی، تقوا و یتیم نوازی فرزانش برآین می‌گوید:

کمک به پسر یتیم در کودکی
می‌گفتیم: «پسرچرا چرا هر موقع می‌روی نان بگیر،ی، دوسه تا کمتر از پولی که بهت می‌دهم می‌گیری؟» می‌گفت: «نه مامان!انتباه می‌کنی. مگه نگفتی ده تا بگیری. می‌خوای این دهقه بشمرم.» می‌خواستیم بفهمیم چرا به اندازه‌ای که پول می‌دهد نان به خانه نمی‌آورد. و چه می‌کند؟ چند بار امتحانش کردم. پیش خودم گفتم: «چه است. مغازه می‌ره و هله هوله می‌خره.»

دو سه مرتبه تعقیبش کردم. دیدم نان را به کاس داد. ازش پرسیدم: «چرا اون رو دادی به اون بچه؟ چرا خودش نمیره توی صف بایستد؟»

گفت: «مامان! نمی‌خواستیم بهت بگم. هومونی رو که دیدی پدر نداره.»

البته بخشدگی در او و همیشگی بود. بارها دیده می‌شد

لیاسی را که پوشیده و رفته بود بیرون وقتی می‌آمد تنش نبود، می‌گفت: «مامان! که کسی که احتیاج داشت.»

کمک به نیازمندان

چند روز بود که هر وقت محسود و پدرش از مغازه خیابانی برمی‌گشتند، پدرش بهم می‌گفت: «هیت که سلوار برای مشتری داشتم می‌دوختم. چند روزه هر چی می‌کردم که تکمیلش کنم پیداش نمی‌کنم. نمی‌دونم چوایش رو چه جور بدهم. بگم پارچه به این بزرگی تو مغازه‌ام گم شده.» من حدس می‌زدم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشسد. به محمود که گفتم شکم برطرف شد. محمود گفت: «به بنده خدای که اصلاح مالی خوبی نداشت به پارچه آورد مغازه که براش بدوزیم. من می‌دونستم که قدرت پرداخت اجرت دوخت و نداره و پارچه رو هم یکی دیگه پیش هدیه داده. از طرفی چند روز دیگه برای عروسی نیازش داره. به همین خاطر به شب کلبه مغازه رو برداشتم و رقتم کار خودتم رو تموم کردم و صبح و او تحویل دادم. حالا بعدا بول اجرتش رو به بابا میدم و از قضیه رو برایش تعریف می‌کنم.»

روز و کلماتی یواشگی

زمستان بود و گرمی گذاشته بودیم. روزی بزرگ کرسی می‌خواهید. چند بار صبح که بیدار می‌شدم، می‌دیدم روی کرسی خرد نان یا پوست تخم مرغ ریخته شده است. فکر می‌کردم موقع خواب‌لین فروش کرده‌ام. که تمیز کنم. می‌پادم بود که تا تخم مرغ نخوردیم، فهمیدم کار محمود است. نصف شب گرسنه‌اش می‌شود، از خودش پذیرایی می‌کند. گاهی هم می‌دیدیم ظهر با ما غذا نمی‌خورد و با مقوف‌آن که می‌شود خوش‌سماور را روزه می‌کند. متوجه شدیم: به بلندی می‌شود سحر می‌خورد و روز می‌گیرد.

بزرگی، سخاوت و متش حاج حسین بعد از

جانبازی‌اش، بیشترین بروز کردایشان ۳۲سال جانباز بودند. بارها اتفاق می‌افتاد که برای انجام کارهای شخصی خود به‌خاطر ویلچرنشینی، به زمین می‌خورد و آرنج یا پیشانی‌اش خونی می‌شد. اما خم به ابرو نمی‌آورد و همیشه نسبت به شرایطش راضی بود. فردی نبود که بگوید ای وای دشمن، زخمی می‌شود، زمانی که جانباز شد وضعیتش خیلی دردناک بود.دست‌وپای راستش همان لحظه در منطقه قطع می‌شود.اما وقتی که من به بیمارستان آمین اسفهان رسیدم دیدم که خودم برانکار است و می‌خواندند او را به اتاق عمل ببرند.رقتم جلوشان را گرفتیم. گفتیم: کجا گفتند.اتاق عمل گفتیم برای چی؟ البته نگانته گفتیم که آن یکی پایش هم، از قسمت ران نیز خورده و از دو بندی نخاعش بیرون زده بود که به اندازه نصف یک شبناقب، کمرش کوید بود. یک استکان نعلبکی به راحتی در کمرش جامی گرفت. آن‌ها گفتند: می‌خواهیم آن یکی پایش را هم قطع کنیم.من جلوی برانکارم رو گرفتیم.گفتم:اصلا اجازه نمی‌دهم گفتند:اسفوخان سپاه می‌بود.گفتم هر وقت سپاه شد از بالا قطعش کنید.به موقع پاسخمان را عوض می‌کردم. تا اینکه پای چشم ماندم. موقع پاسخمان خیلی درد داشت. اما حاضر بودم باقی اسفوخان را بشنود. پتو را درون دهاش می‌گذاشت تا صدای فریادش بلند نشود.

سه چهار روز قبل از جانبازیمان، امام(احل‌ارده) را در خواب می‌بیند. حضرت امام(ره) در خواب به ایشان می‌گوید. هرچه می‌خواهید به شما می‌دهم. حاج حسین

در آن زمان به تازگی ازدواج کرده بود و در خواب به حضرت امام(ره) می‌گویند: چون تازه ازدواج کرده‌ام می‌شود دو روز به من مرخصی بدهید.که بروم خانه و برگردم. حضرت امام(ره)، دست روی سرش می‌کنند و می‌گویند: بروید تا هر موقع که خودتان دوست دارید در مرخصی باشید. در همان عملیات، جانباز می‌شوند.

۱۶۰ترکش در بدنش بود

حاج حسین، صد و شصت‌ترکش در بدنش بود. یک روز با هم به نماز جمعه تهران رفته بودیم. هرچایش دستگاه می‌گذاشتند صدا می‌دادگفتند: نمی‌شود وارد شوی! گفت: جانباز هستم تا اینکه اجازه ورود داند.

برای ما یک روز و یک شب است. ما که به تازگی ، سفرمان را از اهواز به سمت شهرستان گتوند آغاز کردیم. به ورودی شهر شوشتر رسیدیم که تصاویر مزربان‌مان را با لبخندی زیبا و هیبتی معنادار مشاهده می‌کنیم. به هر روستایی که می‌رسیم با همان تصاویر، همه راه به‌همانی اش فرا می‌خواند. انگار هنوز زنی خواهد دست از میهمان نوازی بر برد. او که به حکم کلام پرورد گارش، نمرده است و مرامش هم که مرام میهمان نوازی است، پس چرا چنین نکند؟ به تصاویرش که نزدیک تر شوی، بای عکسش نوشته شده است، سالگرد شهادت شهید «حاج حسین منجزی». گواه این مهمان نوازی را از برنجی گرفتیم که خود او سال قبل کاشته بود و امسال با آن مراسم سالگردش را برگزار کردند. ناپلیدی راه باعث شد که با گذشت زمانی چهار ساعت، محضر خانواده شهید حاج حسین منجزی در روستای بدیل از توابع شهر ستان گتوند باشیم.

این همه کار می‌کند روحیه می‌گرفتند. درخواست شهید یک هفته قبل از شهادتش حاج حسن در ادامه می‌گوید: از ایشان خاطرات زیادی در ذهن دارم. یک هفته قبل از شهادتش قرار بود من به‌عنوان مدیر کاروان حج و زیارت به کربلا بروم. تاریخ رفتن من، مصادف بود با ۲۱ شهریورماه، حاج حسین از هفته قبش با من تماس گرفت و گفت: ام‌اگر انکار دارد این سفر را کنسل کن. به ایشان گفتم: چطور؟ شما که تا حالا از این حرف‌ها نمی‌زدی؟ اما الا ان ممر هستی. حاج حسین گفت: شاید این روز به شما نیاز داشته باشم. ولی متأسفانه ما در خواب غفلت به سر



حین اینکه به سمت رژه می‌رفتم به سرداران و دوستان و نظامیان، رنگ می‌زدم و پیگیری قضیه بودم. دوستان نظامی چون از برادرم خیر داشتند، جواب تلفنم را نمی‌دادند. با باجناقم، که در نیروی انتظامی‌است تماس گرفتم و بلافاصله شروع به گریه کردم و گفتم حاج حسین شهید شده است. من سردرگم بودم و اصلا نمی‌توانستم رانندگی کنم. وقتی که به بیمارستان رسیدم به بالای سرش رفتم. همه می‌گفتند: چرا رفتید. یکبار به روی خودم نیاردم. با پیش کسی نگفتم، چرا به جبهه رفتند؟ از رفتنشان راضی بودم. راستی ام به اینکه جلوی حضرت زینب

برایم سؤال است:یک بیروز روستایی، با یک سواد

روستایی. این باورهای عمیقش در کجا ریشه دارد که اینقدر با اطمینان و معصومانه به سخت‌ترین شرایط، برای شهادت بجهایش رضایت می‌دهد. به همین خاطر شیطنت نمی‌کنم. و کمی او را به جالش می‌کنم. از او می‌پرسم به چه چیزی راضی بودی؟ به ناطقی‌شدن او که سواد درونش، ریشه دارتر از هر سواد است با صلابت می‌گوید: «راضی ام به اینکه جلوی حضرت

به افتاده حال است و تصور نمی‌کرده بتواند ذره‌ای با ما صحبت کند. دراهه‌های از مظلومیت کلام، سخن عمیقی می‌گوید که دل را می‌سوزاند. می‌گوید: من که سوادی برای صحبت ندارم هر چه می‌دانستم گفتم. دعا کنید در آخرت امام حسین(ع) به من کمک کند.

برخ دسترنج شهید برای مراسم خودش

صحبت‌هایم با مادر شهید تمام شده است که حاج حسن، نکته جالبی را یادآوری می‌کند.او می‌گوید: برنجی که برای مراسم شهید طبخ کردیم و برنجی که امسال برای مراسم سالگرد شهید استفاده کردیم حاصل کشت و کار ما لحنی آرام، برخواستن از سادگی و صفای روستایی ، با محکم و بااطمینان می‌گوید: خودم هم دوست داشتم که جبهه بروم. دوست داشتم که شهید بشود. برای پسرم ناراحت و دلننگ هستم. اما خداراشکر می‌کنم. اگر بچه من نرود، بچه دیگری نرود.چه کسی برود؟ عقابت به‌خیر می‌شوند. هر چه قدر که بچه‌هایم به جبهه رفتند، یک بار نگفتم، چرا رفتید. یکبار به روی خودم نیاردم. با پیش کسی نگفتم، چرا به جبهه رفتند؟ از رفتنشان راضی بودم. راستی ام به اینکه جلوی حضرت زینب

اگر می‌خواهی بیان

سال ۶۴، در حالی که من ۱۶ساله و حاج حسین ۱۲ساله بود ازدواج کردیم. یک هفته بعد از ازدواجمان، ایشان که آن موقع پاسدار بودند به جبهه رفتند و در عملیات والفجر ۸، جانباز شدند و به‌خاطر از دست‌دادن دست و پای راستش،

دیگر نتوانست به جبهه برود. سه، چهار روز بعد از مرخصی شدندش بود که من این صدا را گفتم. بیا بنشین با شما کار دارم.گفت: من این‌طور شده‌ام. دست و پایم قطع شده است. شاید دیگر نتوانم کار کنم.شاید اعصاب من دیگر مثل گذشته نباشد و تا آخر عمر ویلچرنشین باشم.شرایط من همین است. می‌خواهی که می‌توانی، با من بمان. اگر نه هر چه می‌خواهی به شما می‌دهم راضی شوی و بروید. که من هم مقداری ناراحت شدم.اما به ایشان گفتم: اگر از اعضا و جوارح‌تان تنها سرتان بر پیکر بماند برای من

گذاشت می‌خواهم به‌خاطر من، دستنی قطع شوی. بعد از شهادت حاج حسین، از سلاسل یا مراکز خبریه‌ای که ما خبر نداشتیم حاجی به آنها کمک می‌کرده است تماس می‌گیرند و می‌گویند:حاج‌حسین به ما کمک می‌کرده، شما می‌خواهید همان اندازه، کمک کنید؟

روز حادثه صحیح حادثه من اهواز بود.آن روز که حاج حسین به سپاه رفت، چون تصور می‌کرد فقط آقایان حضور دارند من همراهش نرفتم و الا همیشه همراهش بودم. درخانه بودم که دخترم زهرا صدام زده گفت: مادر توی اخبار نوشته شده، حمله تروریستی به مراسم رژه اهواز. بلافاصله، همراه دخترم با تاکسی به محل حادثه رفتم، دیگر یادم نیست چه طور تا بیمارستان رسیدم و بالای سرش رفتم. صورتش پر خون بود. با دستم صورتش پاک کردم. و همسر شهید حرف‌هایش را با کلام حاج حسینش به پایان می‌رساند.

حفظ انقلاب وظیفه همه است
همیشه برای من مایه افتخار بود که در کنار یک جانباز زندگی می‌کردم و دیگر اینکه این نظام و انقلاب به سادگی به اینجا، نرسیده است و باید حفظ بشود. حاج حسین هم همیشه می‌گفت: همه، از اهالی خانه گرفته تا مسئولین، باید موظف این انقلاب باشند. این انقلاب به راحتی به سمت استبداد نمی‌رود. به راحتی از دست برود. وظیفه همه است. که این انقلاب را حفظ کنند. ما از حاج حسن، خوانسته بودیم. همچنان حضور داشته باشم. آخرین حرف‌های جامنده در گفت‌وگو از صحبت‌های او بیکر می‌نویسم.حاج حسین می‌گوید من خودم زواری اهلبان نور هستم. اگر وصیت نامه شما را مطالعه کنیم. قریب به اتفاق، ویشنجان اول، بیرونی و ولایت فقیه، نمود نماز اول وقت و جماعت برای خانم‌هاست. حاج حسین هم از جمله افرادی بود که جواب می‌نویس.حاج تابناید ثابت. اینها خوانسته بوده است. از همه مردم می‌خواهم، هر شهدا را ادامه بدهند. همیشه به یاد شهیدانشند. بقضیه هر کسی از ولایت‌فقیه و شهدا را ادامه بدهد به هیچ خطر و بی‌بستی نمی‌رسد.

از آنجایی که همیشه سعی می‌کرد تا حد ممکن مراعات حال دیگران را کند، در خرید سببومونی و تخت و کمدها و مادرم خواسته بود تا تخت و کمدها بدون رنگ خریداری کند و هزینه کمتری را بپردازد. می‌گفت: «خودم آنها را رنگ می‌کنم.» مرخصی که می‌آمد شروع می‌کرد به تهیه رخت و لباس بچه. گپواره برای بچه درست می‌کرد و خودش رنگ تمیز می‌کرد. با هر رفتنی داخل چادر و کمی‌پد میدید. برو نیموده، این‌طوری خودت رو برایش می‌کشی!اگه به دنیا بیاید و بزگرت بشود چه کار می‌کنی؟ آن شالله خدا این قدر بهت بچه بده که بری شیش!»

«این وضعیت جنگی، اگر خدا عمری بدهد که همین‌رو هم بینیم بسا اولی فکر کنم هدیه‌گو رو نمی‌بینیم. می‌خواهم لاف‌ل یک یاداری از خودم برای پسررم باقی نگاشته باشم. بهش بگویند: این‌ها رو بایات برات درست کرده و خیلی دوست داشته‌ تو رو ببینم.

انتخاب نام شهید برای فرزند

به حضرت زهرا(ز) اندک خاصی نداشت. به همین خاطر من را به اسم ششنامه صدا نمی‌زد. من را قافلمه صدا می‌زد. در تمام نامه‌هایم هم می‌نوشتت قافلمه. در عملیات هم که شهید شد. درم عملیات یا زهرا(ا) بوده است. دوستانت می‌گفتند توی آن عملیات چهجا از ناحیه پهلو تیر و ترکش خوردند. شاید هم سزی در کار بوده تا همه چهجا هم درد دخترم بپذیر بشوند.

علی را نندید و شهید شد

آخرین بار در آبان ماه سال ۶۴ به جبهه رفت. مسئول واحد ۱۰۶ ادوات تیپ ۱۱۲ امام رضاع) بود. یک روز بعد از به دنیا آمدن علی به‌طور اتفاقی توانستم او با تماس تلفنی برقرار کنم. آن موقع در شرایط جنگ، دسترسی به تلفن خیلی سخت بود. بعد از اینکه باهالش تماس گرفتیم، از تولد خلیلی مطلع شدیم. خلیلی ازان خوشحالی کرد و گفت: «خوشحالم از اینکه یادگاری از ما می‌ماند»

بعد از شنیدن خبر تولد فرزندمان در حالی که برای عملیات والفجر ۸ به خط مقدم می‌رفت، ما نگران شدیم که با چند حبه گندم شیرین کرده بود. به آن نهمه ضایفت و دانه شیرینی را بعد از بازگشت به جبهه داده بود. اما شهید شربین شهادت کام خودش را شیرین کرد و برای همیشه این آرزوی دوستان خاطره‌ها شد. محمود هشت روز بعد از تولد شهید علی به بیمارستان رسید و بیکر باکش پس از تسبیح در اغلب ریشه‌های فنی، تابسیاست برقی، آب، تعمیرات خودرو حتی خیاطی و آشپزی‌روز هم هجارت داشت. اغلب دوستان و آشنایان وسایل برقی خود را برای تعمیر به او می‌دادند.

از همسر و فرزند گذشتند تا ما در کنار همسر و فرزندان‌مان با خیالی آسوده و با آرامش و در بهترین شرایط زندگی کنیم. آنها از طعم شیرین از آغوش گرفتن فرزند نورسیده خود گذشتند و لحظه‌ای تردید به خود راه ندادند و دل به دریا زدند تا آرزوند هم چنان خوشروان باقی بمانند، رفتند تا خاک ایران لالهگون شود و پرچم ایران عزیز، باشکوه و عظمت بر فراز بماند…

اما چگونه می‌توان این همه گذشتند و فداکاری را در ک کرد، چگونه می‌توان دلنتگی‌های پیسرگی را برای دیدار پدر به تصویر کشید و بهای دردی‌ها و را بر دادخت…

آرزو حکایت، حکایت دلنتگی و فراق است. حکایت مادر مردی و مادر دانیگی ، حکایت مادر یست که داغ فرزند دیده، و نوعروسی که به سوگ نشستته و فرزندی که هیچ‌گاه دست نوازش پدر را بر سر حس نکرده، حمایت مردی که تمام دلخوشی‌هایش را گذاشت و گذشت تا فرزندان این سرزمین دلخوش باشند، حکایت شهید والاهمام محمود عزیزی است، مردی از خطه دامغان که نامش در صفحه دایرمران این سرزمین ثبت شده، شهید عزیزی در تاریخ هشتم مرداد سال ۱۳۴۰ در تهران به دنیا آمد. شش ساله بود که با خانواده‌اش برای زندگی به دامغان بازگشت. پدرش علی اکبر؛ انسانی زحمتکش و شریف بود و از راه خیابانی امرار معاش می‌کرد. محمود دوران کودکی را در دامغان بیشتر گذشت و در همان جاوارد دبستان شد او پس از گذرانیدن دوران ابتدایی و راهنمایی به دامغان رفت و موقت به اخذ مدرک دبلم در رشته توهمکاتیک شد.

او در فعالیت‌های قبل از انقلاب حضوری فعال داشت و پس از شروع جنگ تحمیلی در قالب بسیجی وارد جبهه‌های جنگ شد. از بیستم مهرماه سال ۱۳۴۳ به استخدام سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد و در آنجا مشغول شد و در همین ایام ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد و حاصل این پیوند پسری به نام علی بود؛ اما تنها هشتست روز پس از تولد فرزند خود و بدون اینکه او را دیده باشد در ۲۱ بهمن سال ۱۳۶۴ در منطقه عملیاتی والفجر ۸ در اثر اصابت تر کش به پهلو به مقام والای شهادت نایل گشت.

یادبود شهید محمود عزیزی

شهیدی که بارمزی یازهرا (س) و بازخم پهلو به دیدار حق شتافت

پس از بازگشت از تسبیح شهدا پسرم گفت: «دوست دارم زمان تسبیح جنازه ام مثل آن مادر شهیدی که امروز به ما صلابت پسر خودش را برافه کرد بماند»

ازدواج ساده

موقع روز گرفتنش شده بود. دلمان می‌خواست زودتر سر و سامان بگیرد. به او می‌گفتیم: «ما آماده ایم. هر کسی را که بگوییم برافه کردیم کنیم.اگه کسی رو هم در نظر ندار؛ ما به بهت پیشنهاد بدیم.» می‌گفت: «حالا که جنگ است، موقفتش بشود خودم به شما می‌گویم.» دو سه بار که رفت جبهه بر برگشت، یک روز گفت: «هر کسی رو شما معرفی کنید من هم قبول می‌کنم. ولی باید شرایط زندگی با من رو قبول کنید.»

گفتم: «به آن فکر می‌کنیم و به شما اطلاع می‌دهیم.» چند روز بعد همسرش را به او نشان دادیم و قبول کرد.

پس از استگاری برافه‌های عروسی انجام شد.

گفت: «می‌خواهد مجلس مفصل داشته باشیم. به چند تا از فامیل‌های نزدیک و چند تا از دوستان می‌گویم، یک ولیمه ساده هم بپوش. بعد به ما سه تا صلوات خودم رو می‌آورد.»

یک عروسی ساده برگزار شد. همان طور که خودش می‌خواست، با صلوات.

تذکب به دنیا آمدن فرزندش بود، به پسرم گتم بیاد، گفت: «مادر شما هستید، خدا هم هست، زحمت بکشید

صفحه ۸

یکشنبه ۱۴ مهر ۱۳۹۸

۷ صفر ۱۴۴۱ - شماره ۰۰۲۳۳

مهر ۱۳۹۸

حال تحصیل است و دو پسر، به نام‌های علی و احمد، که یکی شان مهندسی برق و دیگری حسابدار خوانده است.
مشکل‌گشای مردم بود
بسیاری از خانواده‌هایی که مشکل طلاق و دادگاه داشتند، در خانه ما، توسط حاجی مشکلمان حل و فصل می‌شد.حاج حسین، حتی به جانبازان اعصاب و روانی که در خانه بودند مشکل داشتند، سر می‌زد و کمک می‌کرد. حتی مواردی پیش می‌آمد که دو جوان، حدود شش سال بود که می‌خواستند با هم ازدواج کنند، اما خانواده‌هایشان از اجازه ندادند. حاج حسین واسطه می‌شد، از آنها قول و تعهد می‌گرفت که باید این‌طور باشید.آن‌ها هم سرو سامان می‌گرفتند.

هیچ وقت برای فرزندانش رو نمی‌زد

او می‌گویند: یکی از ویژگی‌های حاج حسین این بود که برای همه تازش می‌کرد و برای همه رو می‌زد. اما برای بچه‌های خودش رو نمی‌زد که جایی استخدام بودند. طوری که پسران خودش الان بیکار هستند. برای بچه‌های ما هم، هیچ وقت رو نمی‌زد.

حاج حسن که صحبتش تمام می‌شود.همسر شهید صحبت‌های او را کامل‌تر می‌کند و می‌گوید: من اصلا نمی‌دانم بنیاد شهید چه شکلی است. گاهی موقع‌ها پیش می‌آمد که نداشتیم، اما سراغ بنیاد شهید یا از کارکن دیگری نمی‌رفت. اصلا گل‌هایه بابت کمبودها نداشت و هیچ وقت برای خودش چیزی طلب نکرد.

بالاترین درجه نظامی با روحیه‌ای مردمی
حاج حسن دوره‌ا از آن ستم با صدایی رسا و غرورانگیز می‌گوید: حاج حسین بالاترین درجه نظامی را داشت. اما به منطقه، کسی نمی‌دانست که او درجه‌دار است. همه او را به‌عنوان یک جانباز می‌شناختند و کسی از نظامی‌بودنش خبر نداشت. مردمی و بین مردم بود. این‌طور نبود که بخواهد خودش را مطرح کند. بارها و بارها از صدا و سیما برای مصاحبه، با ایشان می‌آمدند. اما حاضر نبود، تصویرش نشان داده شود.

دزد مالش را بخشید

سال‌ها پیش، خانه ما در شهرشوتر بود. یک روز که ما برای مهمانی به منطقه عقیلی آمده بودیم. دزد به خانه ما زد. کولر، تلویزیون و بسیاری از وسایل دیگر را بردند. دزدها را دستگیر می‌کنند و قرار می‌شود پول وسایل را پرداخت کنند. وسبلی‌های هم گرفت و حتی دادگاه، حکم به این می‌دهد که باید دستشان قطع شود. حاج حسین گفت: من گذشت می‌کنم. نمی‌خواهم به‌خاطر من، دستنی قطع شوی. بعد از شهادت حاج حسین، از سلاسل یا مراکز خبریه‌ای که ما خبر نداشتیم حاجی به آنها کمک می‌کرده است تماس می‌گیرند و می‌گویند:حاج‌حسین به ما کمک می‌کرده، شما می‌خواهید همان اندازه، کمک کنید؟



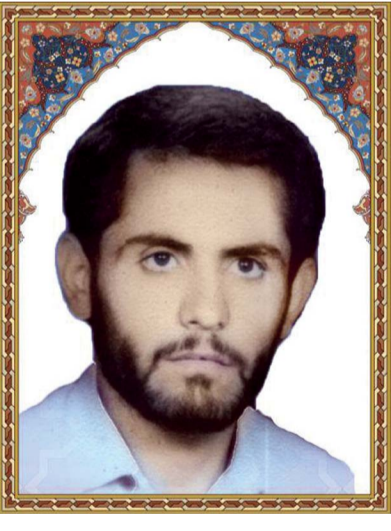
کافی است. عمق این تفکر را فهمیدن، کمی‌سخت است و این باعث می‌شود من کمی‌ساجت کنم و بگویم شما تنها یک تازه عروس هفت ماهه، بودید.فرزندی هم نداشتید.چرا

دنیا زندگیتان نرفتی؟ و همسر شهید به محکم‌ی‌باخ می‌دهد: تا آخر سهندتم. خدا را شاهد می‌گیرم که زندگی من و شوهرم که جانباز بود، از زندگی بسیاری از آدم‌های سالمی که می‌دیدم بهتر بود.

به اینجا می‌رسیم. آقا ستار برادر شهید که از ابتدای مصاحبه، حاضر به گفت‌وگو نیست، به درک بهتر موضوع کمک می‌کند و در حالی که انتهای سالن پذیرایی نشستست است، به دفاع از همسرش برادرش، با صدای بلند می‌گوید: در فرهنگ بختیاری و در روستا و از این موارد زیاد است و این کار باعث افتخار مردم روستا و فامیل بود.

حاصل زندگی حاج حسین

شهید در ادامه می‌گوید: زندگی ما ادامه پیدا کرد. طوری که احساس می‌کنم این ۳۳ سال زندگی منترک، برای من مثل یک روز گذشت: بعد از یک سال خدا به ما یک دختر به اسم زهرا داد زهرا الان دکتاری کامپیوتر دارد و بعد هم مهسا که دکتاری داروسازی دارد. دختر سومم هم نازنین که در رشته پزشکی عمومی در



یادبود شهید محمود عزیزی